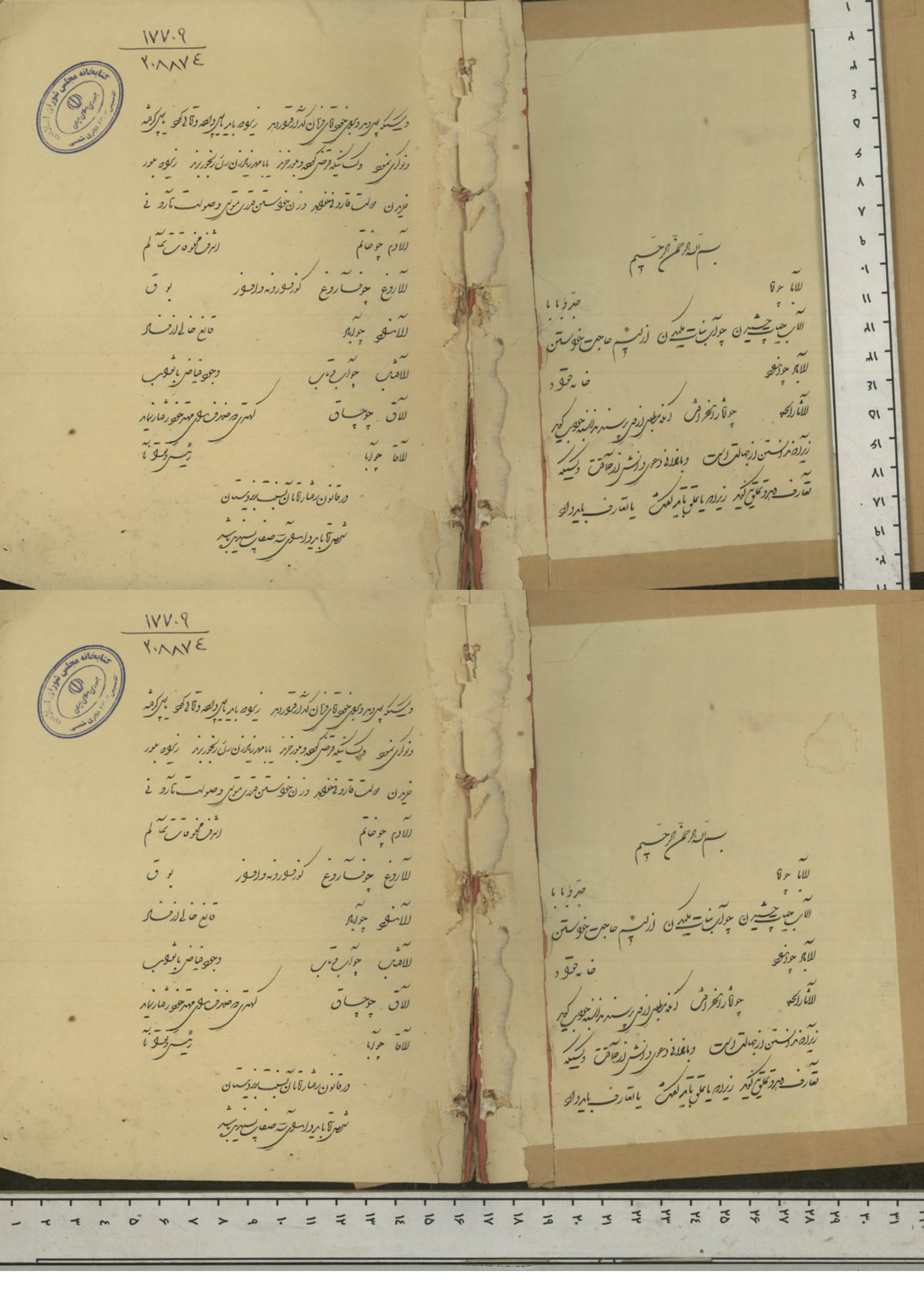

حکمة اللغة



بسم الله الرحمن الرحیم

لالا آ چو آنا — صدر دانا

لالا ب حیات چشیدن چو آب نبات مکیدن از لب جانب خواستن

لالا ت چو تو — خانه جواد

لالا ث ار الحرث چو ثار الحرث که نه بطمع ازدری رسیده از بنه خوب گیرد

زیرا که خواستن از جهالت است و با ملامت دعوی دانش از حماقت و گسیخته

تعارف دهد و تملق گوید زیرا که یا تملق باید گفت یا تعارف باید داد

و گسسته پیری دهد و بدی جهود ای خوان که از خود دهد زیرا که باید پای دلچه و آلات گو باید کرد

و دوری نمود و گسسته فرضی گفته و بخور خود با مهر یاران رس زنجوریند زیرا که بود

خیدن دولت فارون فغفور و زن خواستن مردی برتری و صولت نیاورد نی

لالا ج چو جاهم — اشرف مخلوقات عالم

لالا ح چو حاروع که خوردن و دارو خوردن — بوق

لالا خ چو خار — قانع حالی از فشار

لالا د چو دم آب — دعوی فاضل با ثواب

لالا ذ چو چاق — که بهره صدر حق اوی مهر عهد و رهار باید

لالا ر چو آبا — زنیر جنوا تا به

در قانون رفتار آقایان نسبت به دوستان

شعر آقا باید از است به صفات پسندیده باشد

(اول) نقطه در دسته کو نقطه در کاف برسانند

(دوم) مافوق تحمّل به آن تا کار نفرماید

(سوم) خدمات برجسته او را در خور استعداد او منظور دارد

و همچنین باید اغماض نماید

مهربان و بخشنده باشد

الآمال چو آمال آنکه همیشه بی نتیجه باز آید

الافواه چو افواه آنکه صد در کیش و صد تن خویش رفته باشد

الایمن چو ایمن کلام عوام خواصه کالانعام

الابله چو ابله آنکه بتقلید خود بسوء نظر نیز اند

الاشفاق چو اشفاق مایه بدرودی و اشفاق

رباعی

عاجز شو بجز به حضرت خلّاق هم با تو ان جهان ز مهر و در وفاق

هر بلا ضعف فی شد ز انفاق در ملک فلان و فلان بابی لفاق

الاحق المعتق چو حق المعوق حقوق باش غیر تو ثق

الاحتیاج چو ارجاع حالت احتضار

الاحمق چو ابله آنکه خود کاری شود تنش لعه و خود برعکس شود شکل

کسیکه شوهر خدمان موهوم گشته و بار می کشد یا آنکه بهرا از جز اینست و در بر بش

هرامیت یا آنکه جای متصرّفست و در افواطش متصرّفست یا آنکه فلانی

هنوز نیست و بادی یار جانی است و این مثل های بارانیست

الازیک نجیب ورزش هراسو مودوی و سواس است

الاسباب ایشیر چو اسباب ار ایشیر زن صالحه باز انش

الاسیاری المرض چو اسباب المرض آن خود بود در ناشتا دعرق

خو بود در حسد و استهزاء خواستن بعد از خود بود پیر و فطیر

و جماع کردن با پیر و صغیر زن خواستن بیرون لوازم

بزرگ کردن بیرون ملازم خوابیدن در محلّ مرطوب

و شنیدن نغمه‌های نامرغوب نسیه دادن متاع و اجناس

و تجارت کردن با قرض و افلاس قرض کردن و عمارت ساختن

و هستی خویش در اطلاق با حشن

الاستمال چو استعمال با فرانشین است شاره

الاستر چو عنتر (ابتر) آنکه مادرش ابخشه و پدر ابخند باشد

الاستغفار چو استمرار و صیغه بالکار

الاستعمال چو ارزال (دو معنی دارد) (اول) سستی شکم (دوم)

طلب کنیم ذرم رفع آنکو با خون طباشیر و دفع این سو بسیم الماس دارم

الاسیر چو قصیر (دو معنی دارد) (اول) زن جوان و مو پیر (دوم) زن دلاّل و مو قصیر

الاصرار چو اظهار پیش رفتن هر نیش و کار

الاعیار چو اضداد مایه لقاء عدو سر و دلال

الافصاح چو افراح وصل با جنس

الاهاب چو احباب نتیجه دانش و ادهام

(قطعه)

سخن نیست در اقبال آن مسکوتم فاش با تو ای جهان پیر و اقبال ماش

بجز اقبال برازم بجز علم و هنر عزت و جاه بجویم بجز بسعی و تلاش

القاب تست نه بی رنج کسی یابد گنج بار را قدر و مقصد رسید اوباش

ای بسا سعد خرد پیشه ز اقبال بسال حکم کرد بر سر تو عشق معاش

تو بدین عشق کمش بی مقصد خویش حاصل از این طلب بود ره رهین بکم مباش

رفعت از مطلبی بهمت عالی باید — که برفعت رسد نظر پستی دارش

هیچ عاقل نخواهد ز هر کاری زیان — هیچ عاقل نخواهد در کاری حمایش

کنه خود را چه باشد که بغیبت عالم — جرم خورشید چه باشد که نهد نقاش

تو سماع بر خود شوار است ای نقودش — مهر بهانه بزرگ را چه قیمت ای قماش

گر کسی عشق تو را تو بورزش و بلید — یار را گر ای ابله بهر چه کند از آتش

در جهان هیچ شنیدی تو خود للصف بره — که کسی بر کند دستک نخواهد بالا آتش

چند روزی که بغربت کند تو عشق شو — در ته آنکه زند سینه و صورت مخراشش

بیش بنگر دیرآمد این تفاوت نکند — تو اگر عمر ده بنشین و خواهی تاش آتش

گر تو هوا سود دنیا ان سیر ستاز انجمن مبین — روز کار است که صلح کند که نقاش

رنگ و رنگ پیار صور سو چه صورت دگی پاه

که بر تو ار چنین بنگار تو نقاش

لااکبر چو پایر — وجود باید سپر

لاامور چو معبد ستار — خیر الدنیا دارالآخره

لاانسان چو ایمکان — حیوان ناطق

لاانسان الکامل چو انسان را لقب از آنکه دارای صفات عشره باشد

در صفات انسانیت

(اول) از هر و چه چیزی معین داشتن دارا کلیه مسکرات و مخدرات و دخانیات اجتناب نمودن است

(دوم) بخیر و خیر رسانیدن — و کمک نمودن است

(سوم) از عاری و فسیه انگیزی — دا نساز خلق حواری کردن است

(چهارم) ستم پیشه و در غواه و متکبر و مسرف نبودن است و لی

دیگر دا اسراف در بعض از مواقع مذموم و در را بعض از مواقع ممدوح است

(پنجم) دروغ نگفتن و همواره با دوستان صفا و بعهد خود وفا نمودن و در ریاها

ثابت و استوار در اقوال مستحکم و پایدار بودن است — و این طبقه از مردم کسانی

هستند که محل اعتبار — و در مورد هر کار استوار باشند

(ششم) نسبت بجمیع مخلوق فیاض و خیر بودن و بعفو الهی امیدوار و خود را از تفضلات الهی مایوس و محروم نداشتن است

(هفتم) علم و حلم در زبان و عمل داد و داشتن و از خیانت و ناپاکی بری بودن است

(هشتم) امین و معتمد بودن و ظاهر و باطن یکی رو نمودن و از ما شبه پاک پرهیز و اجتناب نمودن است و احقاق حق و نگوخو منظور داشتن است

(نهم) طایع غضب و شهوت و غیره در نبودن است

(دهم) در غرباشکر و در ذلت صابر بودن است و این شهادر چه ان انسانیت است

داگر کسی دارای یکی ازین صفات عشره نباشد جز و بهائم در شمار است

لااولاد چو اوبار — خائن بغان دستوار

کتاب حکمة اللغة

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الآقا چو آقا — جد و بابا

الآب حیات چشیدن چو آب نبات مکیدن — از لئیم حاجت خواستن

الآبار چو انبار — خانه قود

الآثار الحماقت چو آثار الخرافت نشانه مطیعی از دوری برسیدن بدانسته جواب گوید زیرا که ندانستن از جهالت است و بازار دعوی دانش از حماقت

هرکه وطن گوید و در غربت بلهو لعب بود و عاقبت به دارالخیر و به بازار اسیر اعنی بیکار و بیچاره و همواره در سفر غربت متوقف و در خطر ذلت مبتلا شود و همیشه در

(قطعه)

کاش در این سینه غیرت دمی — صورت ابروی غم و دیر می

ای که سرمایه این چار و هفت — روز جوانی همه بر باد رفت

روز جوانی همه دلخواه بسیار — هیچ ز پیریم نباید بسیار

اوج از این عشق بجای من — دل من و دل من و دل من

خورده‌ام نوشیده‌ام و پوشیده‌ام می — هیچ بی حلم ننوشیده می

هر که دهد دامن فرصت ز کف

تیر مرادش نخورد بر هدف

الآبدایه چو بدایع — هنگام بخشش عیب

البرادر چو برابر — دشمن یار شود

البرزنی چو کرزنی (مصغر دارد) (اقل) کبر نکه بفرصت بیار بخیزد (تمام) باریکه خیانت که چه در پیچه ستیزد (تیم) آنکه مغرور خیانت کسانی بخواهش دیگران دهند

البرص چو جرس (مصغر دارد) (اقل) پیسی و کلف (تمام)

اولاد و اخلف آنکو با جبر و اق صحاری کنند این بهر و بالفاق از دستار

البکی چو شکی — آنکه نه در بند نام و نه در قید ننگ است

البوس چو کوس — سقوی از جامع مایوس

البهائم چو علائم — آنکه در حضور بیگانه مرتکب جماع شود

البهشت چو کنشت — مقام امن و بازار حور بهشت

البصر چو نصر — هوری مظلوم در نوا هی شر

البادب چو نصب — خدمتگو شناس و حاجب

حرف الباء

الآبطی چو عاطی — رتبت جهان و استوار دل

الآبقی چو سی قی — شیخ بی‌نیکی و بدی

الآبانک چو مانک — دستار جنون را بایت

اللبحش چو لبحش (مصغر دارد) (اقل) کسی که روز اشیاء در بکذشته صحیح رتبه (تمام) آنکه زنش بمیرد و اطفال صغیر که وی شیر بگیرد و مادران در طلب مهر به خیزد و هر دم با وی ستیزد و حجت آن همیشه بر

منظومه

یار کف دادم و اغیار ماند — گنج تهی گشت و حجت مار ماند
ای که هزاران ثمرات عیال — حاصل در کسب نجز قیل و قال
این نه عیال است و بال است این — این نه وصال است زوال است این

خصم شود هر که گزید زن — در بشود هر که بنوشد لعن
مو مجرد چه سیما شود — صاحب فرمان و کلب شود
شکه به تیری فلکم نشد زه تیر — پیش چنین سبحت کمانم اسیر
گفت وزیری سکندر چنین — که ز تو آسوده روی زمین
جمع زنان گیر که بهتر شود — از تو بمانند به گیتی نژاد
گفت سکندر بجواب وزیر — نام نکو به ز نژاد کثیر

زیر چنین گنبد مینا نهان
شحنه بر آنکس که بگیرد عیال

البدهای چو بدنهای — دارای بی‌عیال

البدکیش چو بداندیش — عیب کمال پاک از تفتیش

البدمای چو بدنهای — کسی که گوید که محض تحصیل هنر ترک